



## پیغام عشق

قسمت هفتصد و چهارم





آقای پویا از آلمان



## سیرکِ عشق

آیا تا به حال از رام بودن زبان فارسی در دستان هنرمندی چون مولانا شگفت زده نشده‌اید؟! برای مثال به کلماتی چون پژولمی، گولمی، شخولمی و یا طولمی دقت کنید. خواننده‌ی غزل از خودش می‌پرسد آیا فعل پژولیده ترکیب دو فعل پژمرده و ژولیده است؟ یا در مثال دیگری مثلاً فعل شخولیدن را در نظر بگیرید. آیا تنها می‌توان یک غزل را شخولید یا می‌شود ترانه را هم شخولید؟ آیا در یک مکالمه‌ی روزانه‌ی میان دو دوست وقتی یکی از دیگری می‌پرسد داری چه کار می‌کنی و آن دوست در حال نوشتن متنی پر از عشق و طرب باشد می‌تواند جواب بدهد دارم می‌شخولم! خلاصه این که جواب قطعی این سؤال‌ها را کسی نمی‌داند ولی چیزی که واضح است این است که زبان فارسی، تنها ابزاری است در دستان مولانا برای بیان زندگی. و اگر در جایی ابزار نمی‌تواند همراهی کند او به عنوان زندگی خود ابزار را گسترش می‌دهد.

این هنرنمایی مولانا با ابزار زبان فارسی در غزل ۲۹۹۶ تفسیر شده در برنامه ۹۰۷ گنج حضور نویسنده را به یاد سیرک می‌اندازد. سیرک گونه‌ای از نمایش است که توسط دلک‌ها، آکروبات‌ها، بندبازها، جادوگران، دلک‌ها، حیوانات آموزش دیده، اجرا کنندگان موسیقی، رقصندگان، شعبده‌بازها و ... به اجرا در می‌آید. غزل ۲۹۹۶ هم مثالی از سیرکی است با موضوع عشق و یا زندگی که مولانا در آن درس‌های بیدار کننده‌ای را به ما می‌دهد. با هم غزل ۲۹۹۶ را مرور می‌کنیم تا شاید بتوانیم اندکی از هنرنمایی‌های مولانا در این سیرک عشق را پرده برداریم.

## غرفه‌ی اوّل بندبازها

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی  
 زیرک نبودمی و خردمند، گولمی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

هر غم یعنی هر فرمی که این لحظه‌ی ابدی به خودش می‌گیرد. فرم این لحظه می‌تواند در غالب فکرها و احساسات ما باشد یا می‌تواند یک اتفاقی در بیرون از ما باشد. اگر ذات تعریف ناپذیر و حقیقی آدمی قرار بود با هر فرمی از این لحظه و یا بهتر است بگوییم با دست‌بازی هر غمی پژولیده شود، دیگر این وجود ما فنا ناپذیر نمی‌بود. پس از آنجایی که وجود حقیقی ما به عنوان انسان در این دنیا از گزند خارج در امان است ما همیشه زیرک و خردمندیم. تنها و تنها زمانی که ما به عنوان هشیاری از مرکز عدم و صفر خود خارج می‌شویم و هشیاری خود را همچون بندبازهای سیرک به چیزی خارج از خود می‌ریزیم در آن زمان است که گول خورده‌ایم و خود را ابله کرده‌ایم و دیگر خردمند نیستیم.

غرفه‌ی دوم آکروبات‌ها

گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل  
 گه در صعود آمده، و گه در نزول می  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

اگر در درون آدمی آفتاب تشخیص دهنده‌ی عشق روشن بود دیگر آدمی به تله‌های من‌ذهنی خودش و دیگران اسیر نمی‌شد. یکی از گام‌های اولیه در راه حضور این است که هر کس تنها و تنها برای خودش تله‌های من‌ذهنی‌اش را شناسایی کند و برای آنها با کمک زندگی و مولانا راه چاره بیندیشد. اگر این قدم برداشته نشود یعنی آدمی شناسایی نکرده که چه موشی از انبارش گندم می‌دزدد پس هر چقدر هم سعی می‌کند که حضورش را افزایش بدهد نمی‌تواند به آن نقطه‌ی پرتابی و پرشی‌رهایی کامل از ذهن دست یابد. مثل این که من در قایقی باشم و در حال پارو زدن و رسیدن به ساحل و قایق سوراخ می‌شود من اول به جای اینکه برای سوراخ چاره‌ای بیندیشم شروع می‌کنم با سطل از قایق آب در دریا خالی می‌کنم. بدیهی است که این چرخه هیچگاه نمی‌تواند مرا به مقصد برساند. برای همین است که مولانا مثال زحل را مطرح می‌کند که گاهی در صعود هست و گاهی در نزول. این بالا و پایین شدن نشان از ناپایداری در راه حضور دارد. انسان، آکروبات بازی است که با صعود و نزول اتفاقات بالا و پایین نمی‌شود بلکه ورای آن‌ها به پرش درمی‌آید.

غرفه‌ی سوم شعبده‌بازها

ور بوی مصر عشقِ قلاووز، نیستی  
چون اهل تیه حرص، گرفتارِ غولمی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

آموزه‌های معنوی بزرگان ایران زمین، برنامه‌ی گنج‌حضور همچون بویی از مصر عشق هستند. اگر ما به این آموزه‌ها دست‌اندازی نکنیم هیچگاه نمی‌توانیم راه درست رهایی از ذهن را بیابیم. وقتی در راه حضور آدمی راهنما نداشته باشد در بیابان آموزه‌های معنوی غلط قرن بیست و یکم غرق می‌شود و در این بیابان تا ابد حبس می‌ماند. بسیار بسیار باید مراقب و هشیار بود که هرکس برای خودش چه کسی و یا چه آموزشی را به عنوان هدایت‌کننده و راهنما برمی‌گزیند. در جهان امروز بسیار آموزه‌های معنوی گمراه‌کننده وجود دارند که هم‌چون شعبده‌بازی وعده‌ی آرامش و زنده شدن ما را به حضور می‌دهند ولی زمانی که آدمی با آنها همراه می‌شود، در می‌یابد که چقدر اشتباه کرده است.

## غرفه‌ی چهارم جادوگران

ور آفتاب جان‌ها خانه‌نشین بدی  
در بند فتح باب و خروج و دخولمی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

آفتاب جان‌ها آن هشیاری ناظر و بیدار در درون همه‌ی ماست. اگر آن هشیاری بیدار و ناظر خانه‌نشین باشد و علاوه بر آن دیو من‌ذهنی ما هم به وسیله‌ی قانون در شیشه نشده باشد همین می‌شود که در جهان بی‌نظمی و درد بیداد می‌کند. ما به عنوان انسان برای هر تخریبی هر گلوله‌ی موشکی بر روی این کره‌ی زمین به امانت داده شده به ما مسئولیم. در بند فتح باب و خروج و دخول بودن یعنی همین که آدم برای خودش و اطرافیانش هی مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و مانع‌سازی می‌کند. آخر چرا من از خودم نمی‌پرسم که در این لحظه در همین لحظه که زندگی دارد جریان می‌یابد از درون من به بیرون من باید به بیرون آفتاب بریزم. یعنی با عشق و مهری که به دیگر انسان‌ها ارائه می‌دهم آفتاب آن‌ها را به جوشش دریاورم. جادوگران می‌دانند که چگونه نباید در بند فتح باب و خروج و دخول گیر کنند. برای مهار دیو تنها و تنها پرهیز است که راه چاره‌ای است. غیر از پرهیز آدمی به چشم به هم زدنی شروع می‌کند به مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی.



غرفه‌ی پنجم باغچه‌گردان‌ها

ور گلستانِ جانِ نبدی مُمتَحَن نواز  
من چون صبا ز باغِ وفا کی رسولمی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

اگر زندگی در این لحظه با اتفاق این لحظه مرکز ما را نمی‌آزمود ما از کجا می‌توانستیم پی به این موضوع ببریم که آیا مرکز ما تماماً از همانیدگی‌ها پاک شده است یا هنوز چیزی باقی است؟ اگر ندانیم که مرکزمان هنوز با اقلام این دنیایی پر است به طبع هم نمی‌توانیم همچون باد صبا از دنیای غیر ماده به این جهان پیام‌رسانی و گلستان‌آفرینی کنیم. اگر کسی ذره‌ای شک دارد که مولانا از عالم دیگری پیغام می‌آورد شاید بهتر باشد در تصمیمش کمی تجدید نظر کند. مولانا رسول و پیام‌آوری است که بی‌منت برای ما باغچه‌گردانی می‌کند و از آن عالم گلستان به ارمغان می‌آورد.

غرفه‌ی ششم اجراکنندگان موسیقی

عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی  
من همچو نای و چنگ، غزل کی سُخولمی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

رسیدیم به فعل زیبای سُخولیدن! مولانا می‌گوید اگر عشق و یا آن یک زندگی که او بدان زنده شده بود  
سُماع باره یعنی دائماً در رقص و دف خواه یعنی دائماً غرق در موسیقی نبود، او چگونه می‌توانست این غزل را  
بشُخولد. یا بهتر است بگوییم بیافریند. نمی‌توانست. پس او همین غزل را شاهده‌ی می‌گیرد که از اینکه آدمی اگر  
خودش ادعا کند که با رگ فلسف و ذهن ناقصش می‌تواند اینچنین اثری بیافریند سخت در اشتباه است.

غرفه‌ی هفتم شیشه‌بازها

ساقیم گر ندادی داروی فربه‌ی  
همچون لب زجاج و قدح در نحولمی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

مولانا در ادامه می‌گوید ساقی یا همان نوشیدنی‌رسان اگر داروی زنده شدن را نمی‌رسانید او همچون لبه‌ی شیشه و جام شراب نازک و نحیف و لاغر می‌شد. یعنی چه؟ یعنی اگر کسی فکر می‌کند که اگر با دوستی تلفنی صحبت کند و یا با دوستان زیادی گروهی به مسافرت برود حالش خوب خواهد شد سخت در اشتباه است. اساساً حال خوب واقعی و یا همان داروی فربه‌ی باید و باید از درون آدمی برخیزد. یعنی انسان درک کند که برای حال خوبش نیازی به چیزی از بیرون ندارد. چرا که خودش کامل است. کامل کامل.

غرفه‌ی هشتم دلک‌ها

گر سایه چمن نبُدی و فروع او  
من چون درخت بخت خسان بی‌اصولمی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

سایه‌ی چمن نبود یعنی اگر آدمی در این لحظه نمی‌توانست فضاگشایی کند از برکات و یا فروع آن فضاگشایی هم برخوردار نمی‌شد. می‌دانید برکات فضاگشایی چیست؟ برکات فضاگشایی حس امنیت، شادی بی‌سبب و خرد متقن است. در این راه باید فضاگشایی کرد هر کس که با خود احساس می‌کند که می‌تواند فضاگشایی را دور بزند و انجام ندهد به حضور می‌رسد پس باید بداند که مولانا او را درخت بی‌بخت و خس و بی‌اصول می‌نامد. یعنی اصول اولیه به حضور رسیدن را که همان فضاگشایی است را اجرا نمی‌کند پس بی‌اصول است. مثل دلک‌ی که ادای به حضور رسیدن را در می‌آورد ولی در واقعیت از حضور خبری نیست. در مقابل اگر کسی فضا را گشود و مرکز را عدم کرد درخت خوشبخت کسان با اصول می‌شود.

غرفه‌ی نهم حیوانات آموزش دیده

بر خاک من امانت حق گر نتافتی  
 من چون مزاج خاک، ظلوم و جهولمی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

اگر بر فرم خاکی ما آن هشیاری امتداد خدا نمی‌افتاد این فرم خاکی ما که فناپذیر هم هست در لحظه براساس ماهیتش ظلوم و جهول می‌ماند. یعنی هر ماندنی در فضای بسته‌ی ذهن هر مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه به جز گمراهی آدم چیز دیگری را به دنبال ندارد. آدمی در این لحظه اگر فضا را نتواند بگشاید نمی‌تواند با تپش کائنات همسو شود و به خودش ستم بسیار کرده است. این ستم کردن ما را به جهل می‌رساند یعنی ما از هدف و مقصود اصلی آمدنمان به این جهان غافل می‌شویم.

## غرفه‌ی دهم رقصندگان

از گور سوی جنت اگر راه نیستی  
در گور تن چرا خوش و با عرض و طولمی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

از گور بسوی جنت راه است. یعنی از زندگی به صورت یک هشیاری به تله افتاده در ذهن به یک هشیاری آزاد راه است. اگر راه نبود افرادی که همانند مولانا زنده شده‌اند نمی‌توانستند این گونه آشکار مسیر را به ما نشان بدهند. خُب حالا که دانستیم راه هست مولانا می‌پرسد پس چرا هنوز در شکایت و مقاومت و قضاوت با اتفاق این لحظه گیر کرده‌اید؟ همانند رقصندگان واقعی باید در فضای گشوده شده آدمی به حرکت در بیاید و نه در گور تن. یا در فضای فکرهای تکراری و عادات تکراری و غرغره‌های تکراری به اطرافیان و خلاصه هر کاری که بوی تکرار از آن می‌آید نباید به رقص و پایکوبی پرداخت.

غرفه‌ی یازدهم برادران دوقولو

ور راه نیستی به یمین از سوی شمال  
کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

اگر از فضای باز شده به دنیا راه هست و از دنیا هم به فضای باز شده راه هست پس چرا ما همچون چمن همراه و رفیق باد شمال و جنوب نشویم. یعنی چرا این لحظه را هر چوره که هست نمی‌پذیریم؟ یمین یعنی سمت راست و شمال در عربی یعنی سمت چپ. در مصرع دوم هم شمول یعنی شمال به فارسی. مولانا بیان می‌دارد که از فضایی که خودش این همه پیغام را آورده به دنیا و برعکسش راه هست. هشیاری حضور و هشیاری که در این جهان به کار می‌افتد همچون برادران دوقلویی هستند که تنها و تنها اگر ما به حقیقت آن‌ها پی ببریم در راستای قضا کار خواهند کرد. برای پی بردن هم باید در مقابل اتفاق این لحظه تسلیم بود تا راه به ما نشان داده شود.

غرفه‌ی دوازدهم مرد یاوه‌گو

گر گلشن گرم نبُدی، کی شکفتمی؟  
 و ر لطف و فضل حق نبُدی، مَن فضولمی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

متن نوشتن و برنامه‌ی گنج‌حضور را اجرا کردن و تعهد داشتن بدون گلشن گرم زندگی راحت و شدنی و امکان پذیر نیست. به این ایمان رسیده‌ام که هر عملم در این جهان بدون لطف و فضل زندگی و یا همان فضاگشایی یاوه‌گویی‌ای بیش نیست. دردناک نیست که آدمی ۹۰ سال در درد و من می‌دانم و من می‌توانم زندگی کند و هیچوقت هارمونی زیبای زندگی را در فضاگشایی درک نکند؟ به راستی که دردناک است. این چنین زندگی تنها و تنها یاوه‌گویی کردن در جهان زیبای آفرینش است. هم یاوه‌گویی کردن و هم فضولی کردن.



غرفه‌ی سیزدهم اجرا کنندگان پانتومیم

بس کن، ز آفتاب شنو مطلع قصص  
 آن مطلع ار نبودی، من در اقولمی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

طلوع و آغاز هر متنی به مانند طلوع آفتاب تنها به امر پروردگار ممکن است. من هم اگر نور خداوند هدایت کننده‌ام نمی‌بود این متن هم آفریده نمی‌شد و صدای مرا امروز روی خط نمی‌شنیدید. پس به مانند پانتومیم بازها که بی کلام سخن می‌گویند من هم لب و دهان می‌بندم تا پیغام مولانا خودش از غزلش بر جان شما بریزد.

دیگر نگویم که در ورودی سیرک عشق قفل است. کلیدش ولی طلب است. خودت را برای شعبده‌بازی زندگی آماده کن و طلب کن که سنت خدا این است. طلب و بعدش برآورده شدن آن طلب.

بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب نان سنت الله نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

پویا - آلمان



خانم مرجان از استراليا



دختر اهل سبا

گویم اندر گوش جانت قصه ای  
گوش دار و هوش، گر پر غصه ای

قصه ی باد سبا و هم وبا  
دختری سی ساله از اهل سبا

داد حق او را بسی حسن و جمال  
صحت تن، گوش و هوش ذوالجلال

نیک مردی پیر، اندر راه عشق  
شد ورا رهدان و رهبان در روش

مولوی را کرد هادی رهش  
عقل و دل ایمن، ز راه روشنش

حق بکرد او را قرین با عاشقان  
شادمان و مست از آن در گران

کرد او را مغتنی ز آن اهل دل  
لقمه هایی چرب و شیرین ز آب و گل

بر در درگاه آن اهل دلان  
خوش بخوردی دم به دم زان قوت جان

تافت نور شاکران خوب کیش  
بر ضمیرش، یافت او مولای خویش

بس سعادت زایدش در یوم دین  
هر که با این خوشدلان باشد قرین

باشد آن درگاه، اول منزلش  
چشمه‌ی آب حیات و قوت خوش

شکر آن نگزارد دخت بی هنر  
درگه ایمن رها کرد او چو خر

پر در درگاه حق، آن بی وفا  
سجده های شکر نآورد او به جا!

ناسپاس و بی وفای کوی یار  
کرد او جمله سگان را شرمسار

ناسپاسی شد و راه سوی چه  
می نبود آگه ز کژدمهای ره

دست از دامان مولا واکشید  
یاد ناورد آیه ی حبل الوريد

او ز غفلت کرد خود را گم به جهل  
رهسپار آفلان شد، سهل سهل!

طالب نان شد به درگاه زبون  
کرد او را مبتلا، ریب المنون

در جفاها بس جفاها زد علم  
این بود معنی قد جف القلم

از ترازوی خدا گر کم کنی  
کم کند از نور تو ای منحنی

ور ز نور او، تو را شد نور جان  
عدل او میباشد اندر کن فکان

دختر اهل صبا مرجان بود  
او که جانش خسته و نالان بود

او که جانش ریشه‌ی پاکان بود  
ای عجب کاو غافل از ایشان بود!



خاک بر فرق چنین آزاده ای  
کاو بمانده خر، اسیر کاله ای

کاله، چرب و لنگ و شلّ و بی هنر  
لاجرم افکند جانش در ضرر

چند جان کندی ز سوز خارها ؟  
چند دیدی بخشش و تیمارها

چند کردی امتحان، درد و جفا؟  
باز دیدی رحمت از آن باوفا

چند بشکستی تو آن عهد الست ؟  
هم ندیدی جز وفا، ای کور مست

قصد خون یوسف خود چون کنی ؟  
هم به بویش گریه های خون کنی ؟

چند گشتی مشتری صد عنا  
چند شهبازت خرید از هر بلا؟

نیش خوردی بارها و بارها  
چون گزیدی یارها و یارها

صورتان را چون به دل ره میدهی ؟  
ابله آن صورت تو باید ده دهی

ژاژ خوایی و ندامت در حرج  
چند خون آلود و عاجز چون فرج ؟

یاد آور، نعره هایت از جگر  
هم شنید و جان خریدت آن پدر

چند شهباز جهان در گوش تو  
خواند آیه‌ی صبر و شکر و انصتوا

چند افتادی به دام آن سبب؟  
دام از حلقه کشید آن دست رب

یک وجب دوری ز کوی یار غار  
لاجرم سوزد تو را در قعر نار

کاهل و بی شکر و صبر اندر قضا؟  
رنجش و تب آردش جبار ما

هم ورا داد اختیار، عقل نکو  
کاتقوا بگزید، یاران، اتقوا

اذکروالله یاد دار ای خوش سرشت  
ارجعی بر بند پای تو نوشت

گشته‌ای نومید زان درگاه به؟  
صبر آر و صبر آرو صبر به

انصتوا گوید مرا آن مثنوی  
باقی قصه تو گو یا مولوی

خانم مرجان از استرلیا

شعر خوانده شده در برنامه‌ی تلفنی ۱-۹۰۵



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۹۰۷

گر من ز دست بازی هر غم پژوهی  
زیرک نبودمی و خردمند، گولمی

غزل شماره ۲۹۹۶ از دیوان شمس مولانا:

شناسایی و آگاهی از بازی هر گونه غم و پریشانی. بازی که انسان را از این لحظه ابدی و ارزش امانت الهی غافل و به دام جهل و ظلومی ذهن می اندازد و نا امید می کند. شناسایی فضای بسته ذهن و سرگردانی انسان در غم آن. شناسایی و آگاهی از وضعیت هایی که در آن آثار بی اصولی و بی ریشه گی ذهن مانند ترس و اضطراب، آثار ظلومی و جهولی ذهن مانند خشم و ستیزه و آثار نا امیدی به روشنی نمایانگر است. و اما امید و آگاهی از اینکه باز کردن فضا در اطراف اتفاق این لحظه و پذیرش و رضایت، راهی به سوی زندگی و بهره مندی از خرد و قدرت آن را دارد.

کرد فضل عشق انسان را فضول  
زین فزون جویی ظلوم است و جهول

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۲

فضل و بخشش و عنایت زندگی امانت توانایی فضاگشایی و تسلیم را بر دوش انسان نهاده است که به سبب همین امانت فزون طلب و ظلوم و جهول شده است. ظلومی و جهالتی که راه به سوی زندگی و زنده شدن دارد.

ظالم است او بر خود و بر جان خود  
ظلم بین کز عدل ها گو می برد

جهل او مر علم ها را اوستاد  
ظلم او مر عدل ها را شد رشاد  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۵ و ۴۶۷۶

انسان با وجود حمل این بار و امانت الهی که همان توانایی تسلیم شدن و فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه است، بر جان خود ظلم می کند. زیرا انسان با ذهن همانیده شده، ذهن بی اصول و شک دار توانایی حمل این امانت را ندارد. اما انسان آگاه با شناسایی همانیدگی ها و زیر بار رفتن و درد هشیارانه کشیدن، با جدایی از همانیدگی ها و اظهار ندانستن در برابر زندگی، گوی سبقت را از هر گونه عدل و ارزیابی ذهنی می برد. اظهار نادانی در برابر زندگی به واسطه صبر و شکر و پرهیز است که بر جمیع علوم ذهنی برتری داشته و راهبر و هدایت گر است.



یک زمان از وی عنایت برکند  
عقل زیرک ابلهی ها می کند

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹

ذهن همانیده و پر از درد، ذهن بی اصول و شک دار با قضاوت و مقاومت راه به سوی شادی و طرب زندگی را می بندد و یک لحظه غافل شدن از نظارت بر ذهن ضرر و زیان فراوانی به دنبال خواهد داشت. شناسایی هر چه بیشتر ذهن و همانیدگی ها به یاری بزرگان و زیر بار رفتن و ادعا نکردن، راه تسلیم شدن و رهایی از ذهن است.

شناسایی آگاهانه به یاری زندگی و بزرگان، انسان را از زیر بار امتحانات قضا و کن فکان سرافراز و به گلزار یکتایی و وحدت رهسپار می کند تا با ریختن خون غم، ارزش امانت الهی را دانسته، و به اصل ذات خود که شادی و طرب است زنده کند.

به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد  
به حيله برد مرا کشکشان به گلزاری


-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

-مریم، اورنج کانتی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)